



● درآمد:

قرار گفت‌وگو با سید اسماعیل موسوی خیلی سخت نبود. با او تماس گرفتیم و در اولین فرصت اجابت کرد. از چنان صفا و صمیمیتی برخوردار بود که آنچه می‌گفت اگرچه توام با حزن و اندوه می‌گفت و بارها گریست اما سرشار از صداقت کلام بود. کوشیدیم در این گفت‌وگو وجوهی ناگفته از بابایی را زنده کنیم و به نسل جوان بشناسانیم.

گفت‌وگو با سرتیپ خلبان سید اسماعیل موسوی،
هم‌رزم شهید عباس بابایی

مظهر خلوص بود...

قاعدتاً این مشکلات دامن‌گیر بابایی هم بود؟ شهید بابایی هم در اصفهان با این مسائل درگیر بود که شدت و ضعفش را باید از دوستانی که از نزدیک با ایشان کار می‌کردند بپرسید. آن زمان هم مثل امروز که سعی می‌کنیم هر نقطه ضعفی که در جامعه وجود دارد را به رأس حکومت یا رئیس دولت مربوطش کنیم در حالی که جریانات دیگری هم ممکن است دست به دست هم دهند تا اتفاقی بیفتند یک چنین عکس‌العمل‌هایی بود، ولی من تا آنجا که شاهد بودم تصمیم‌گیری‌های ایشان خیلی قاطعانه بود، طوری که ایشان حدود یک سال بعد از این انتصابش به عنوان معاون عملیات نیرو هوایی انتخاب شد.

از فرآیند زندگی خودتان دور نیستیم؟

در هر صورت اگر بخواهم سیر تکامل زندگی خودم را فشرده بگویم بعد از ۶ سال خدمتم به عنوان فرمانده گردان شکاری در تبریز، با همین عنوان در سال ۶۲ به دزفول آمدم. در آنجا مسئولیت‌های مختلف گردان، معاون عملیاتی پایگاه، جانشین پایگاه و بعد فرماندهی پایگاه دزفول را در زمان جنگ برعهده داشتم. سپس فرماندهی دانشکده خلبانی را به من محول کردند. زمانی که دزفول بودم شنیدیم که شهید بابایی می‌خواست فرماندهی دانشکده خلبانی را که آن زمان تازه تاسیس شده بود و یکی از افتخارات امروز نیروی هوایی این است که آموزش خلبان‌های شکاری را در تمام رده‌ها خودش انجام می‌دهد، به من محول کند. بعد از ۴ سال خدمت در آنجا به عنوان مدیریت آموزش عملیات در ستاد نیروی هوایی انجام وظیفه کردم. ۳ سال برای امور وابستگی نظامی در کشور آلمان به آنجا اعزام شدم. در اواخر سال ۷۶ برگشتم و به مدت ۳ سال فرمانده پایگاه تبریز بودم. بعد از آن به عنوان معاون عملیاتی نیرو، جایی که شهید بابایی و اردستانی بودند، منتصب شدم. ۲ سال آخر خدمتم را هم در قراقره خاتم‌الانبیاء در خدمت ارتش و نیروهای مسلح بودم و سال گذشته با ۳۵ سال خدمت بازنشسته شدم. این افتخار را داشتم که در طول خدمت و ۸ سال دفاع مقدس در تمام جبهه‌ها و عملیات‌ها چه به عنوان خلبان اکتیو، چه به عنوان فرمانده یگان عملیاتی مثل فرمانده گردان، معاون عملیات و فرمانده پایگاه انجام وظیفه کردم. در اواخر خدمتم به عنوان معاون عملیات نیرو سعی کردم آن چه

بنی صدر پیش آمد، تعدادی از مسئولان نیروی هوایی جابه‌جا شدند و به برخی از افسرهای نیرو مسئولیت‌های سنگین‌تری دادند، از جمله شهید بابایی که به عنوان فرمانده منطقه هوایی اصفهان برگزیده شد، حساسیت‌هایی هم در این زمینه به وجود آمد، چون به تعدادی از خلبانان جوان درجه موقت و مسئولیت‌های سنگین پایگاه را دادند در حالی که آنها نسبت به کسانی که هنوز در نیرو بودند جوان‌تر و در جانشان پایین‌تر بود که این حساسیت‌هایی را در برداشت.

این اختلاف نظرات به چه دلیلی پیش می‌آمد؟

همیشه در سیستم ارتش سلسله‌مراتب بود. یعنی همیشه یک افسر ارشد و بالاتر برایش مشکل است که زیردست کسی که از خودش جوان‌تر و درجه‌اش هم پایین‌تر است، برود، ولی تشخیص انقلاب بود و در آن زمان نیروهایی را به این ترتیب ارتقا دادند. من هم چون جزو نیروهای انقلابی به حساب می‌آمدم، سعی می‌کردم حتی امکان‌ها را جریانات انقلاب هماهنگ باشم و اینها کاملاً برایم جا افتاده بود، مثلاً زمانی که آقای سعیدی که خلبان اف ۴ بود را در تبریز گذاشتند هضم این قضیه برای خیلی‌ها سخت بود که با وجود خلبان‌های با تجربه اف ۵ چرا باید یک خلبان اف ۴ را در تبریز بگذارند، اما به هر ترتیب تصمیمی بود که مسئولان نظام گرفته بودند. اگر من هم مثل جریانات ضد انقلاب یا بی‌تفاوت که فقط ایراد می‌گیرند بودم کاری از پیش نمی‌رفت، در نتیجه سعی کردم به ایشان کمک کنم.

ابتدا خودتان را معرفی کرده و از علت گرایش‌تان به رشته خلبانی بفرمایید.

من سید اسماعیل موسوی هستم و در سال ۱۳۳۵ در اختیاریه تهران متولد شدم. در سال ۴۹ از دبیرستان جم قلهک دیپلم گرفتم و در سال ۵۰ وارد دانشکده خلبانی شدم. طبیعی است که شغل خلبانی پرچادبه است و معمولاً جوانان به آن علاقه مند هستند. من هم به آن گرایش داشتم، بعد از گرفتن دیپلم به دانشکده خلبانی رفتم اما از معاینه چشم قبول نشدم. سال بعد که برای سربازی فرصت داشتم با وجود داشتن کارت آماده به خدمت پذیرفته شدم و به استخدام ارتش در آمدم. دوره خلبانی را در کمتر از ۳ سال در ایران و آمریکا گذراندم و در فروردین سال ۵۳ به ایران برگشتم.

آشنایی‌تان با بابایی چگونه بود؟

در بدو ورودم به دانشکده شهید بابایی را ملاقات کردم. او از دانشجویانی بود که همان اوایلی که من وارد شدم برای طی دوره به آمریکا رفت. آن زمان من چندان شناختی از ایشان نداشتم. بعد از بازگشتم نیروی هوایی برای من پرواز با هواپیمای اف ۵ را در نظر گرفت در نتیجه برای آموزش‌های هوایی به دزفول رفتم. شهید بابایی کلاس قبل از ما بود و از آن فارغ‌التحصیل شده بود و آنجا در گردان اکتیو پرواز می‌کرد. آشنایی مختصری با ایشان پیدا کردم. او خلبان معمولی بود اما به خاطر ورزیدگی و زیبایی اندام با یکی از دوستان به نام بختیاری که همیشه با هم بودند برجسته شدند.

در آنجا با هم بودید؟

فرصت کوتاهی هم پیش آمد که هر سه با هم در یک اتاق باشیم. دوره آموزش خلبانی را که در دزفول طی کردم، ۳ سال در بوشهر بودم. بعد از آن به پایگاه شکاری تبریز منتقل شدم و ۶ سال در آنجا خدمت کردم که با شروع جنگ تحمیلی در سال ۵۹ همزمان بود، در آن زمان من دو، سه سالی بود که آنجا خدمت می‌کردم. سپس به دزفول منتقل شدم، در همین حین شهید بابایی از دزفول برای پرواز با هواپیمای اف ۱۴ تعیین و به اصفهان منتقل شد. با ایشان چندان تماسی نداشتم مگر گه‌گاهی که با هواپیمای اف ۱۴ پرواز مشترکی داشتیم. من برای آنها هدف می‌کشیدم و آنها تیراندازی می‌کردند. باز هم ارتباطمان در حد دوستی بود که با دیگر خلبانان هم داشتیم. سال ۶۲ یا ۶۱ فرار



همیشه حرمت‌ها حفظ شود و من هم سعی می‌کردم احترام ایشان را داشته باشم. ایشان خیلی کم حرف، صحبت‌هایش هم خیلی سنجیده، پخته، کوتاه و مقداری بذله‌گو بود. پس تا به اینجا برخورد جدی با هم نداشتید؟ اولین برخورد جدی من با ایشان این بود که اطلاع دادند آقای بابایی با هواپیما در حال آمدن است. وقتی وارد پایگاه شد، با ماشین بیوکی که در اختیار جانشین پایگاه بود، پای هواپیما رفته و ایشان را سوار کردم. به محض اینکه سوار شد یک دفعه برای اولین و آخرین بار با غیظ نگاه کرد و گفت این چه وضعی است؟ گفتم من هیچ وقت سوار نمی‌شوم چون شما آمدید آوردم. به منزل یکی از دوستانش به نام عظیم درین سری از درجه‌دارانی که از زمان دانشجویی‌اش او را می‌شناخت رفتم، هر وقت که پایگاه می‌آمد پیش او می‌رفت. آنجا خصوصیات مقدس اردبیلی را بیان کرد تا این که در نهایت گفت شیطان به سادگی و آرام‌آرام وارد زندگی انسان می‌شود. شما می‌گویید این



ماشین حق من است و سوار آن می‌شوید، مشروح هم هست و کسی منکر آن نمی‌شود اما آرام‌آرام شما فکر می‌کنی که این حق است و هیچ چیز پایین‌تر از این نیست، این باعث می‌شود که در انسان خوی طاغوتی‌گری نفوذ کند، آرام‌آرام خودش را از جامعه و توده مردم جدا کند و یک‌دفعه نگاه می‌کنی که یک جایگاه دیگری برای خودت ساختی. از طرفی در ذهن مردم چه می‌آید؟ اینکه در این گرمای دزفول آقا خودش در ماشین کولردار نشسته و ما باید پیاده برویم. نمی‌توانیم سوارشان هم کنیم چون می‌خواهیم در راه صحبت کنیم، پس باید نگاه سنگین مردم را تحمل کنیم، بنابراین سعی کن یک مقدار ساده‌تر از این باشی.

شما چه جوابی دادید؟
گفتم واقعیتش این است که من همیشه این جور هستم ولی چون شما آمدی این را آوردم. به زبان بی‌زبانی به من فهماند که این پست و مقام‌ها چیزی نیست. البته من چشمی ندوخته بودم، ولی ایشان وظیفه اخلاقی خودش را انجام داد. دفعه بعد که ایشان آمدن من با وایت‌باری که مال اداره بود و بچه‌ها با آن نامه‌رسانی می‌کردند و خیلی هم قراشه بود دنبالش رفتم، خیلی خوشحال شد و گفت این درست است. الان گرمایی که مردم احساس می‌کنند، ما هم حس می‌کنیم. کسی هم انتظار ندارد که سوارش کنیم، چون این بیجان وانت جا ندارد. به هر حال این توصیه‌های اخلاقی را بیشتر به من داشت، چون اصلاً ما با هم کلنجار عملیاتی نداشتیم. او به من کاملاً اطمینان داشت و من هم سعی می‌کردم تا آنجا که امکان دارد نظر ایشان را تأمین کنم. زمانی شد که من با درجه سرگردی جانشین پایگاه بودم اما در آنجا مسئولان دیگری زیرمجموعه من بودند که درجه‌شان بالاتر بود، ایشان همیشه می‌گفت ما باید درجه شما را درست کنیم، ولی من اصرار داشتم که من با همین درجه بیشتر می‌توانم کار کنم. همیشه می‌گفتم افرادی با درجه بالاتر هستند چرا من را با درجه سرگردی در دزفول گذاشتید؟ می‌گفت تکلیف است، ظاهراً قرار بر این بود که من فرمانده پایگاه شوم اما مدتی بعد به علت دست‌هایی که در کار بود فرد دیگری را مسئول پایگاه کردند، من هم از خدا خواسته قبول کردم.

پس رفته‌رفته ارتباطات بیشتر شد؟
تا حدودی ارتباطات با بیشتر شد و من هم بیشتر در جریان مسائل قرار گرفتم چون بعد از این که جانشین پایگاه شدم ایشان طرحی داشت که پایگاه‌هایی مثل دزفول، همدان، امیدیه و بوشهر که در خط اول عملیات هستند باید از نظر

اجازه دهند یک ترم باقی مانده را هم بگذرانم، میسر نشد. خواستم با فرمانده نیروی هوایی تماس بگیرم اما ایشان سعی می‌کرد با من روبه‌رو نشود. در نهایت با شهید بابایی ارتباط برقرار کردم که دیدم ایشان تأکید داشت که باید برگردم. به دزفول که رفتم متوجه شدم که مسئولیت‌های سنگین تری در پی است. آن موقع درجه‌ام سرگرد بود و به عنوان معاون عملیات پایگاه به دزفول برگشته و کار را شروع کردم. در آنجا زیاد با هم تماس نداشتم ولی می‌دانستم که ایشان همه چیز را تحت کنترل دارد. بالاخره در پاییز ۶۴ به عنوان جانشین فرمانده پایگاه منتصب شدم و اولین برخورد نزدیک و طولانی ما بلافاصله بعد از این بود که بابایی به آنجا آمد. من در جریان سانحه‌های که داشتم و مدتی نمی‌توانستم پرواز کنم به جبهه رفتم تا حداقل بتوانم آنجا کار مفیدی انجام دهم.

علت پرواز نکردن شما چه بود؟
وقتی خلیان‌ها دچار سانحه می‌شوند مدتی از پرواز کنارشان می‌گذارند، برای این که ممکن است ضایعاتی برای ایشان به وجود

یک‌بار به مهمانسرای که کنار خانه ما بود آمد، با هم به مسجد رفتیم. بابایی آنجا دعای کمیل را خواند. وقتی خواستیم برگردیم، دیدیم دمپایی‌های ایشان را یک نفر دیگر پوشیده و رفته است. هر کاری کردیم که دمپایی دیگری بیوشد قبول نکرد. با برهنه و خیلی راحت به منزل آمد.

آمده باشد؛ مثل استراحت پزشکی است. من یک‌ماه پرواز نمی‌کردم و مسئولیت هم نداشتم. در این دوره نمی‌توانستم در خانه باشم، در نتیجه با آقای بقایی به جبهه رفتم. چون آنجا بعضی بچه‌ها برای هدایت زمینی هواپیما می‌رفتند، چیز جالبی که دیدم این بود که بچه‌های جوان با ایشان که یکی از بالاترین مسئولان عملیاتی نیرو هوایی بود خیلی راحت بودند و او را با اسم کوچکش صدا می‌کردند. این نشان می‌داد ظرفیت ایشان بسیار بالا بود، شاید هم ظرفیت افرادی مثل من خیلی پایین بود که از این کار زیاد خوشم نمی‌آمد. با وجود این که امکان نداشت ایشان مطلقاً چیزی به کسی بگویند، ولی بالاخره باید

در توان دارم و یاد گرفته‌ام به نسل جوان منتقل کنم.

از آشنایی با بابایی می‌گفتید؟
بحث شهید بابایی را می‌توانم از وقتی معاونت عملیاتی نیرو را برعهده گرفت، آغاز کنم. در آن زمان من در دزفول بودم. طبیعتاً جریاناتی با ایشان مخالفت می‌کردند، اما به دلیل ویژگی‌هایی که در او می‌دیدم بدون اینکه رابطه خاصی تا این لحظه با او داشته باشم یک علاقه‌ای بین ما به وجود آمد. بعداً متوجه شدم که ایشان تک‌تک بچه‌ها را شناسایی کرده بود، یعنی می‌دانست در پایگاه تبریز چند نفر انقلابی هستند. ایشان من را هم به عنوان یک مسلمان شناسایی کرده بود. کسانی بودند که با عناصر خارج از ایران و نهادهایی ارتباط داشتند که ایشان اطلاعات خوبی از همه آنها داشت. **از سلوک ایشان بگویند که در سختی‌ها چگونه برخورد می‌کرد؟**

در اواخر سال ۶۲ در عملیات خیبر من سانحه‌ای داشتم. هواپیمای من در داخل خاک عراق دچار سانحه شد و جفت موتورهای هواپیما از کار افتاد، من تا آخرین لحظه تلاش کردم که مقاومت کنم و هواپیما را برگردانم ولی متأسفانه نشد و مجبور شدم در آخرین لحظه هواپیما را ترک کنم. حدود ۱۰ مایل در خاک عراق بودم که معجزه‌ای رخ داد و در حالی که چند ساعت در آب بودم، هلی‌کوپترهای خودی مرا نجات دادند؛ یک هلی‌کوپتر شماره ۲۱۲ نیروی دریایی و ۲ هلی‌کوپتر کبری که آن را اسکورت می‌کردند من را به داخل خاک خودمان برگرداندند و در قرارگاه نجف اشرف در نزدیکی هویزه پیاده کرد.

بابایی آنجا بود؟
اولین نفری که به استقبال آمد شهید حق شناس بود، او مرا نزد شهید بابایی برد. او لباس بسیجی پوشیده بود. این اولین باری بود که من رخ‌به‌رخ با ایشان برخورد کردم. با هم زیاد صحبت کردیم. من یک سری مسائل را مطرح کردم و احساس می‌کردم که او اصلاً توجهی ندارد. سرش را پایین انداخته بود و فقط گوش می‌کرد چون جریاناتی دست‌به‌دست هم داده بودند تا این اتفاق افتاد از جمله مسائلی که در پایگاه بود که سعی می‌کردند حرکت‌های ایشان را خنثی کنند. من همان‌جا مقاومت می‌کردم تا از ایشان حمایت کنم و یک جو نامناسب روانی باعث شده بود که من در یک حالت نه‌چندان خوبی این پرواز را انجام دهم؛ یعنی چند خلیان را برای پرواز گزینش کرده بودم ولی مقاومت‌هایی رخ داد که مجبور شدم خودم آن را انجام دهم.

نظر ایشان چه بود؟
اینها را برای ایشان توضیح می‌دادم که فقط گوش می‌کرد. در نهایت هم دستور داد که یک لباس بسیجی بیاورند، لباس‌ها را که خیس بود عوض کردم و شبانه‌ها به پایگاه برگردانند. برخورد ایشان برایم بسیار عجیب بود و اول احساس بدی داشتم که ایشان اصلاً برایم مهم نیست، اما بعدها شنیدم زمانی که ایشان فهمید که من دچار سانحه شدم، بسیار ناراحت شده بود. اصلاً فکر نمی‌کردم که ایشان مرا با نام بشناسد که این مساله من را بعدها متأثر کرد که چقدر خام بودم که این شخص بزرگ را خوب نمی‌شناختم. این که ایشان این قدر من را می‌شناخت برایم بسیار عجیب بود. به پایگاه که برگشتم کارم بیشتر سمت و سوی شناخت بابایی را گرفت.

بعد چه کردید؟
در سال ۶۳ برای طی دوره دانشکده فرماندهی و ستاد اسمم داده شده بود. ۶-۵ ماه دوره را که در تهران طی کردم به من ابلاغ کردند که باید به دزفول برگردم، هرچه تلاش کردم که



به نکته خوبی اشاره کردید. ما از روز اول تا زمانی که جنگ تمام شد به نسبت تعداد شهید زیادی داشتیم. اوایل جنگ نیرو هوایی در جبهه تنها بود و هر چقدر هم ما بگوییم که شهادت برای ما محل شده بود و واقعاً هم این طور بود، اما باز تنها بود. در عین حال تصمیم گرفتیم که عکس شهدا را در گردان بگذاریم و با عکس ها طرح اله پرچم را در آوریم که دیدیم این اله پر شد ولی باز هم عکس بود. این خودش باعث تضعیف روحیه می شد. یعنی ما منتظر بودیم که روزی عکس خودمان را هم آنجا ببینیم.

عکس العمل بچه ها چه بود؟

شهید بابایی سعی می کرد تا آنجا که ممکن است استرس را از بچه ها بگیرد ولی همه اینها را به جان خودش می خرید و این ارزشمند است. ایشان در طول حیات پربارش یک معلم اخلاق، انسان والا و سنگ صبور بود. من هرگز ندیدم ایشان با کسانی که تا پای جان در مقابلش ایستاده بودند حتی یک کلمه چیزی بگویند، در عین حال می دیدم که با همان تقوای ظاهری و باطنی که داشت کارها را خیلی خالصانه انجام می داد. گویی همه را بچه های خودش می دانست. فرقی نمی کرد که نیروی زمینی، هوایی یا بسیجی است و برای هیچ چیز در زندگیش جز ارزش های اسلامی اهمیتی قائل نبود.

از خاطرات پروازی ایشان بگویید.

خاطرم هست که او یک روز می خواست به ماموریت برود. ایشان تقریباً با همه خلیبان ها به خصوص با شهید اردستانی پرواز می کرد. مسیرها را شناسایی می کردند و بعد به بچه ها می گفتند که از این مسیر بروید تا کمترین تلفات را داشته باشیم. او جزو آن ۱۰ نفر اول افسر آن ارتش بود که از دست آقا درجه امبری گرفتند. آن موقع همه سرهنگ بودند ولی من واقعاً می دیدم که درجه، ایشان را عوض نکرد. همیشه با لباس شخصی می آمد و اگر می خواست جلسه ای برود شاید با آکراه لباسش را می پوشید. روزی می خواست به پرواز برود با لباس شخصی آمد. لباس پرواز که درجه هم رویش بود را پوشید و درجه ها را از روی آن کند. درجه اش مشخص بود ولی نمی خواست اگر سانه های پیش آمد مشخص شود. بیشتر تلاش داشت که با لباس بسیجی باشد و درباره دلش می گفت این تنها لباسی است که تاکنون شیطان در آن نفوذ نکرده. در هر لباسی غیر از این لباس با لایحه شیطان نفوذ می کند. اگر

شهید بابایی سعی می کرد تا آنجا که ممکن است استرس را از بچه ها بگیرد ولی همه اینها را به جان خودش می خرید و این ارزشمند است. ایشان در طول حیات پربارش یک معلم اخلاق، انسان والا و سنگ صبور بود. من هرگز ندیدم ایشان با کسانی که تا پای جان در مقابلش ایستاده بودند حتی یک کلمه چیزی بگویند.

لباس شخصی باشی، آن که پول دار است شیک تر، آن که فقیر است لباس مندرس تر می پوشد اما با این لباس هیچ کس نمی تواند دیگری را تشخیص دهد و واقعاً هم همین طور بود. به همین دلیل هم موقعی که بابایی شهید شد، اولین بار به عنوان سرلشکر بسیجی معرفی اش کردند. چیزی که به هیچ عنوان برای پست و مقام ارزشی قائل نبود. چیزی که برای خود من در طول زندگی خدمتیم مهم بود این بود که ایشان همیشه بر روی یک چیز تأکید می کرد و این که می گفت زود فلان کار را انجام دهید، چون وقت نداریم. من همیشه استنباط می کردم که منظورش این است که عملیاتی در پیش

لجستیکی در اهواز ماند.

گویا مخالفت هایی با قرارگاه رخ شده بود؟

در این زمینه چندان خبر ندارم و اصولاً نمی خواهم وارد مسائل سیاسی قضیه شوم، چرا که همیشه سعی می کنم حالت سربازی خودم را داشته باشم. من به عنوان یک سرباز و کسی که اگر کاری از دستش بر بیاید سعی می کند آن را انجام دهد در خدمت نظام و ارتش بودم و افتخار این را داشتم که گهگاه شهید بابایی را ببینم. از محضر ایشان قبل از این که حظ عملیاتی برم حظ اخلاقی می بردم. در واقع ایشان در همه زمینه ها صاحب عمل بود. من در تمام مدت تا زمانی که ایشان شهید شد، افتخار همکاری با او را داشتم و آن چه از او دیدم این بود که مظهر خلوص بود. شناخت خاصی نسبت به تک تک آدم ها داشت و می گفت چه کسانی به قرارگاه رعد

بیایند.

چرا این گزینش ها صورت می گرفت؟

موقعی که جانشین پایگاه بودم، در عملیاتی تصمیم گرفتم با هواپیما به امیدیه بروم. آنجا به ایشان برخورد کردم. گفت برای چه آمدی؟ گفتم کار ستادی و اجرایی خسته ام کرده و می خواهم پرواز کنم. گفت شما برگرد و به فلان آقا بگو که امشب به این جا بیاید. به آن آقا که گفتم، گفتم امشب نمی توانم بروم چرا که می خواهم برای بچه ام شیر بگیرم. گفتم اشکال ندارد، می توانی امشب نیروی ولی فردا صبح سبیده دم برو.

ایشان هم صبح زود با هواپیما به آنجا رفت که شهید بابایی به من زنگ زد و گفت مگر من به شما نگفتم که به این آقا بگو شب این جا باشد؟ گفتم مشکل داشت و من به او اجازه دادم که شب بماند و صبح زود راه بیفتد. الان هم در راه است. تحلیل من این بود که شب یا صبح زود فرقی ندارد ولی او با حساب و کتاب های خودش که خیلی دقیق هم بود به من گفت شما روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد؟ من واقعاً نمی دانستم عملیاتی در پیش است و ایشان به کسی نمی گفت که چه خبر است. برای من خیلی عجیب بود که یک فرمانده عالی می توانست مرا توبیخ یا سرزنش کند اما ایشان من را در مقابل امر خدا قرار داد و گفت اگر دو نفر بی گناه امشب در جبهه شهید شوند تو مقصر آن خواهی بود چرا که تو در اجرای دستور اهمال کاری کردی، ولی خدا می داند که من برای اجرای دستور تلاش کردم. بعد که عملیات شروع شد فهمیدم منظور ایشان چیست. این هواپیما تا بنشیند، سوخت گیری کند و مجدداً آماده پرواز شود ممکن است یکی، دو ساعت طول بکشد و این به جبهه ضرر می زد.

به نظر شما در این طور مواقع بهتر نبود که فرمانده با فرمانده زیر دست خودش این موضوع را در میان بگذارد؟

ایشان کارها را خیلی روان انجام می داد و اطرافیان را دچار تشویش نمی کرد. تشخیص ایشان این بود و من هم گله ای نکردم. بعد که عملیات شروع می شد در اوج تهدیدات، البته به نظر ما، ایشان می گفت فلان افراد برگردند، ما تعجب می کردیم هنوز که عملیات تمام نشده، اما ایشان چیزهایی می دانست و نمی گذاشت بچه ها خسته شوند، چون قائل بود به این که آنها هم باید به خانواده هایشان برسند و کمترین زمان را در آن محیط استرس زا که ممکن است سوانحی هم در آن پیش بیاید باشند.

نیروی هوایی در آن سال های ابتدایی جنگ تنها بود. با این تنهایی ها چه می کردید؟

عملیاتی در اختیار قرارگاهی به نام رعد که ایشان رئیسش بودند. اکنون من راحت تر می توانستم با ایشان کار کنم چون قبل از آن مسائل باید به ستاد نیروی هوایی منتقل می شد، آنجا طرح ها وارد کانال بوروکراسی می شد و زمان را از دست می دادیم. حسن این گزینش هایی که صورت گرفته بود من جمله اینکه من در پایگاه در فلول قرار گرفتم، این بود که راحت تر می توانستم کارم را انجام دهم، مثلاً اگر دستور داده می شد که امروز ۲ فروند هواپیما ماموریت انجام دهد دیگر لازم نبود ستاد نیروی هوایی در جریان قرار بگیرد، البته آنها را هم در جریان می گذاشتیم اما کار انجام می شد و همزمان هماهنگی ها هم صورت می گرفت تا امری اش بیاید. زمانی که من هنوز جانشین پایگاه بودم ایشان مانوری را طراحی کرد و



من هم معاون اجرایی آن بودم، همه هواپیماها برای عملیات والفجر به در فلول آمدند. نیروی هوایی برای این که بتواند کمترین تلفات و بیشترین اثر را داشته باشد این مانور را انجام داد که آقای رفسنجانی هم شاهد بودند که ما حجم وسیعی از هواپیماها را که برد عملیاتی و یا مسافتی شان که می توانستند بروند و برگردند کوتاه تر بود را به در فلول و امیدیه گسترش دادیم. هواپیماهایی که برد عملیاتی بیشتری داشتند از خود پایگاه ها مثل همدان و بوشهر به در فلول می آمدند و عمل می کردند و می رفتند. یک تاکتیک جدیدی را هم ایشان دستور داد که انجام شود که برای من بسیار سوال برانگیز بود. البته لزومی ندارد آن تاکتیک را بگوییم اما گوشه ای از آن را برای من باز کرد که ما می خواهیم کاری انجام دهیم که بچه ها کمترین زمان روی دشمن باشند و تلفاتمان به حداقل برسد، لیکن از طرفی هم نمی توانیم به دلیل نداشتن هواپیما و کمبود سوخت بگوییم نمی توانیم کمک کنیم چون این یک تکلیف است و باید نهایت همکاری را انجام دهیم و این کار را در والفجر ۸ انجام دادیم، شاهدش هم رزمندگان اجرای کننده عملیات در زمین بودند که می دانستند ما در دورانی که اگر نگویم فطرت، دورانی بود که نیروی هوایی حضور کمتری در جبهه ها داشت، این دفعه با هماهنگی های به وجود آمده پایگاه ها با هم و فرماندهان با معاون عملیات هماهنگ تر بودند. البته جنگ و سانه هم بود و ما چند هواپیما را در والفجر ۸ از دست دادیم اما بیش از هر عملیات دیگری از نیروهای سطحی مان پشتیبانی کردیم و توانستیم فواریا هم بگیریم. این آغاز تحولی بود که در جبهه ها به وجود آمد.

قصه قرارگاه رعد چه بود؟

ایشان قرارگاهی را در جنوب به نام رعد تشکیل داد که نیروی هوایی مستقیماً از آن قرارگاه کارهایش را انجام می داد. در ابتدا هم قرارگاه عملیاتی و هم پشتیبانی لجستیکی در اهواز بود، بعداً جدا شد و بخش عملیاتی آن به امیدیه رفت و قرارگاه

بابایی هم داشتیم که سرهنگ بود و در سانحه من آمده بود و اسکورت هلی کوپتر را برعهده داشت، ولی آقای رستگاری دنباله آن بابایی می‌گشت. شهادت ایشان فاجعه‌ای بود که به نیروی هوایی و مملکت وارد شد، فقدان ایشان واقعاً نیروی هوایی را یتیم کرد، ولی شهادت ایشان هم برای همه ما درس بود. ما همه گنج بودیم، بعد که نگاه می‌کردیم، می‌دیدیم اینها همه مشیت الهی است، آدمی که خالص باشد، خدا هم روز عید قربان او را می‌برد، این جزای کسانی است که برای خدا کار می‌کنند. جای ایشان هنوز در نیرو هوایی بسیار خالی است اما خدای بابایی این طور مشیت کرده بود. این مرد در مقطع کوتاهی از زمان ظاهر شود، پا به عرصه مسئولیت بگذارد، این همه خاطرات خوش را از خودش به جا بگذارد و یک عمری در دل دوستانش این یادگاری بماند که این مرد واقعاً چه ظرفیتی داشت.

خاطرات آن بزرگوار به قدری زیاد است که نمی‌توان به یکی دو مورد اکتفا کرد. خاطره دیگری دارید؟

یک بار به مهمانسرای که کنار خانه ما بود آمد، با هم به مسجد رفتیم. بابایی آنجا دعای کمیل را خواند. وقتی خواستیم برگردیم، دیدیم دمپایی‌های ایشان را یک نفر دیگر پوشیده و رفته است. هر کاری کردیم که دمپایی دیگری بپوشد قبول نکرد. با پرهنه و خیلی راحت به منزل آمد. خیلی مسائل برایش راحت و جا افتاده بود اصلاً این‌ها برایش مهم نبود.

در عملیات کربلای یک که ما از پایگاه دزفول پشتیبانی کردیم و مهران آزاد شد، شهید اردستانی که واقعاً یار شهید بابایی بود و شدیداً به او علاقه داشت، طلوع آفتاب از پایگاه بلند شد. من به روحانی مسئول عقیدتی سیاسی پایگاه گفتم، بین بچه‌ها چه می‌کنند ساعت ۳ شب هواپیما را بارگیری می‌کنند، ساعت ۴:۳۰ تا ۵ خلبان می‌آید. وقتی بلند می‌شود هنوز آفتاب طلوع نکرده است. با خود گفتم تا شهید اردستانی برگردد یک دوری بزنم و به بچه‌ها سر بزنم. در آن بیابان در حال رفتن بودم که شهید بابایی را دیدم، که در آن سپیده صبح در بیابان نشسته و در حال قرآن خواندن و دعا کردن برای او که رفته بود. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم جز بزرگواری، ایثار، گذشت و خلوص هیچ چیز در این مرد نبود، هر چه ما از ایشان می‌دیدیم برای ما درس بود. برای او و خانواده‌اش آرزوی علو درجات معنوی را دارم. گه‌گاه بر سر مزار ایشان می‌روم در آنجا هم معجزاتی دیدم.

یعنی چه؟
در شب سالش مراسمی بود که من هم به‌عنوان معاون عملیاتی نیرو چون میزبان بودم در می‌ایستادم، دیدم یکی از دوستان ایشان که هم دوره ما هم بود آنجا در خیل جمعیت است، صدایش زدم و گفتم کجایی؟ گفت: من برای زیارت قبر بابایی آمده‌ام. معمولاً شب سال ایشان را شب جمعه می‌گیرند ایشان با اتوبوس آمده بود که قیرش را زیارت کند و برود. سوار ماشینم کردم در راه داستان زندگی‌اش را گفت که من هیچ ندارم، اتفاقاً ما به تخصص ایشان نیاز داشتیم. گفتم می‌خواهی برگردی گفت بله ولی اجازه نمی‌دهند، در حال تخلیه خانه‌اش در پایگاه بودند. ایشان هم باز نشست شده بود و وضع ناجوری داشت، می‌گفت هر چه گرفتم همه را برای خسارت ماشین می‌مالم برادر خانم بود و با آن تصادف کردم، دادم. من بلافاصله اقدام کردم و ایشان را برگرداندم.

در سانحه ۱۳۰۵ که خبرنگاران هم بودند، شهید شد. این معجزه‌ای بود که ایشان آنجا بیاید و من پیدایش کنم و او را برگردانم. قسمت این بود که ایشان در این سانحه شهید شوند، الان همسرش جز مسئولان امور ایثارگران ارتش است. اینها جزو معجزاتی است که به برکت روح ایشان پیش می‌آید. روزی ایشان را در خواب دیدم، گفتم شما قرار نبود مرا تنها بگذارید چه شد؟ گفت صبر کن. انشاءالله خدا عقابت همه را به خیر کند. ■



او از آنجا سفارش بچه‌ها را به من می‌کند و این برای من سوال است. «به هر حال آن روز این خبر فاجعه بار را به ما دادند که ایشان شهید شده است. آن موقعی که بحث ورود ناوگان آمریکا به خلیج فارس بود و در جریان راهپیمایی برانت از مشرکین آن سال اعلام کردند که یک هلی کوپتر آمریکایی در خلیج فارس سقوط کرده، ما فکر می‌کردیم که ممکن است ایشان را در خلیج فارس زده باشند، اصلاً فکر نمی‌کردیم در تبریز اتفاق افتاده باشد.

بعد چه شد؟
به هر حال با بغض شدید به کاروان برگشتیم و دیدیم که تقریباً همه به جز خانم بابایی می‌دانند. به دلیل درگیری‌هایی که در مکه پیش آمده بود اعلام کرده بودند که ممکن است این کاروان، چون از طریق قرارگاه خاتم رفته بودیم، تقسیم شود و به صورت جدا جدا برگردند. این را قبلاً هم به ما گفته بودند. در همین رابطه ظهیر اعلام کردند که خانم بابایی و شهید اردستانی را تهران خواستند که آنها بلافاصله رفتند. خانم بابایی بسیار خوشحال بود که سریع تر نزد شوهر و بچه‌هایشان می‌رود. ما هم واقعاً دلمان پر از درد بود. به هر حال آن روز ایشان با خوشحالی تمام خداحافظی کرد و رفت. آنجا آقای رستگاری شب مراسمی گرفت و در سخنرانی حرف جالبی زد، گفت من می‌خواستم با کاروان دیگری بروم که دکتر حسن روحانی گفت، شما با این کاروان برو. گفتم من در آنجا چه کسی را دارم، دکتر روحانی گفته بود که آنجا یک نفر هست به نام بابایی، سعی کن او را درک کنی. او کسی است که ما از او درس می‌گیریم. من از روزی که آدم دنباله بابایی می‌گردم، ما در آن کاروان یک

در مانوری که ما در دزفول داشتیم طراح عملیات ایشان بود، همه مسئولان هم بودند. در ۲ روز این مانور انجام شد و تمام توان نیرو هوایی به کار رفت. بعد که در مسجد سفره انداختند دیدیم او نیست، ایشان نفس این کار را انجام داد و بعد به دیگران ارائه داد. بعدها فهمیدیم که در آبدارخانه پیش آن پیرمرد نشسته و هر چه او می‌خورد.

است، بعد از این که شهید شد فهمیدم که منظور این است که عمر در حال تمام شدن است و ما اگر این کار را نکنیم زمان را از دست داده‌ایم، منظور از وقت نداشتن این نبود که جبهه یا کسی به من نیاز دارد، بلکه این بود که در این پست که هستی یا فردا شهید می‌شوی یا روزی از آن پست می‌روی و حسرت این روزها را می‌خوری، که فرصت داشتیم ولی هدر دادم. همه دوستان می‌گویند که چیزهای خوب را تا دم دهانش می‌آورد اما نمی‌خورد. چرا چنین بود؟

همیشه برعکس آن چه را که دوست داشت انجام می‌داد، نفس را خرد کرده بود. در مانوری که ما در دزفول داشتیم طراح عملیات ایشان بود، همه مسئولان هم بودند. در ۲ روز این مانور انجام شد و تمام توان نیرو هوایی به کار رفت. بعد که در مسجد سفره انداختند دیدیم او نیست، ایشان نفس این کار را انجام داد و بعد به دیگران ارائه داد. بعدها فهمیدیم که در آبدارخانه پیش آن پیرمرد نشسته و هر چه او می‌خورد، بابایی هم می‌خورد. بارها و بارها دیده شده بود همین که سفره می‌اندازند نمی‌نشست و می‌رفت، هر چه که بود با آن بسجی‌ها می‌خورد، این بود که او بابایی شد.

داستان حج چه بود؟
زمانی که او می‌خواست به مکه برود دفتر از دوستان بودیم که قرار بود با خانواده به حج برویم. ایشان تا جلوی مسجد هم آمد، گفتیم شما می‌آیید؟ گفت شما بروید شاید من به مراسم حج بیایم. به هر صورت ایشان نیامدند تا روزی که در سال ۶۶ آن کشتار فجیع در مکه انجام شد، ایشان از این جریان بسیار متأثر شده بودند و آخرین صحبتی که من با ایشان داشتم همان روزی بود که می‌خواستیم به طرف عرفات حرکت کنیم، اما حرکت کاروان به تاخیر افتاد. خواستیم که راه بیفتیم تلفن زنگ زد. خانواده‌اش با او صحبت کردند، یکی یکی دوستان گوشی را گرفتند و گویا قسمت این بود که آخرین صحبت را من داشته باشم. خانم بابایی دائماً نگران بود و گریه می‌کرد، من گفتم که وقت ایشان را هم نباید بگیرم. یک لحظه فقط سلام و احوالپرسی کردیم. وقتی روز سوم به مسجد الحرام برگشتیم خبر شهادت ایشان را دادند، درست ظهر عید قربان بود. همان روز به همراه همسر و همسر ایشان به حرم رفتیم. از حرم که بیرون آمدیم همسر می‌گفت که ایشان ثریال صعودی صدقه داد، چون خواب آشفته دیده بود. همسر شهید می‌گفت: «برایم عجیب است که من در اینجا هستم و بچه‌ها پیش عباس،